

## ارزیابیهای واقع بینانه

در سالهای آغازین دههٔ چهل تا آنجا که به یاد می‌آورم، مجلهٔ فردوسی با دکتر مهرداد بهار مصاحبه‌ای داشت. در آنجا بود که دریافتیم او فرزند ملک‌الشعراء بهار است و یا به عبارت دیگر، ملک‌الشعراء بهار نیز چنین فرزندی دارد. از محتوای آن مصاحبه چیزی به یاد نمی‌آورم. آنچه که مرا در آن سالها به خواندن آن مصاحبه واداشت در درجهٔ اول آن نبود که در جستجوی محتوای مصاحبه‌ای باشم با فردی که نامش مهرداد بهار است. بلکه کنجکاوی من در مورد کسی بود که فرزند ملک‌الشعراء بهار خوانده می‌شد و انسان می‌خواست بداند او از پدر خویش چه چیزی را به یادگار برده است. در همان سالها بود که من برای هر شاعری - از شاعران گذشته، ۱۵، ۱۶ نفر و از معاصران: بهار، نیما و پروین - دفتری ترتیب داده بودم تا نوشته‌ها و سروده‌های پراکنده را که در بارهٔ آنان و کارشان در مطبوعات ایران درج می‌شد در آن وارد سازم. کار دشواری بود که انسان در پانزده شانزده سالگی بنشیند و ساعتی متوالی از روی این یا آن نشریه رونویسی کند. کاری که امروز اگر انجام شود با توجه به امکانات فنی، در عقل انجام دهنده‌اش شک خواهند کرد. در دفتر مخصوص برای ملک‌الشعراء بهار دو سه مقاله جمع کرده بودم و اینجا و آنجا مترصد بودم که مطالب تازه‌ای را شکار کنم و در دفترم بیاورم. مصاحبه با مهرداد بهار در واقع از زاویهٔ این خواست نیز مرا کنجکاوتر کرده بود.

در همان جوانسالی در مورد زندگی هنرمندان بزرگ، دو نکته در ذهنم سایه انداخته بود. یکی آن که کسی که شاعر است و هنرمند، اگر از خود فرزندی به یادگار بگذارد

که همچون پدر، شاعر و هنرمند نباشد دیگر از آن فرزند چه سود؟ تصور آن بود که هنرمندان - همچون تروتمندان که میراث خود را به فرزندان خود می‌سپارند - می‌بایست میراث هنری خویش را در همان دوران حیات به فرزندان خود بسپارند. بدین معنی که درست‌ترین راه برای فرزند یک هنرمند به ویژه از نوع برجسته و تثبیت‌شده‌اش آن است که بتواند تجلی خلاقانه چون و چند ناپذیر تواناییهای هنری پدر باشد. همچون او برآید، رفتار کند و زندگی پدر را در خویش تداوم بخشد.

نکته دوم آن بود که هنرمندان بزرگ همین که در ذهن مردم و تاریخ تثبیت شوند دیگر کسی ضامن چگونگی زندگی خصوصی آنها نیست و یا حتی در مورد ایقان به نکاتی از این دست نباید اندیشید. آنان اگر مشکل نان و آب دارند، اگر طلبکاری بر در خانه آنان کوبه می‌زند و یا مردم آنها را در دنیایی از محرومیت و نومیدی تنها گذاشته‌اند، دیگر به من و ما مربوط نیست. آنچه در این میان اهمیت داشت، اتفاق افتاده است. و آن خلاقیت‌های عرضه شده هنری آن هنرمند به ساحت جامعه هنری آن کشور است. چنین هنرمندان به اوج رسیده و تثبیت شده‌ای اگر از نظر جسمی نیز به مرگ می‌پیوندند چه باک! ایقان میوه خود را داده‌اند و اگر باز هم میوه‌ای بدهند فراتر از آنچه که داده‌اند نخواهد بود و پدیده تثبیت آنها را گسترش بیشتری نخواهد بود. از همین روست که جامعه و قانونمندیهای آن، هنرمندان را به حال خود رها می‌کند. او دیگر به عنوان موجودی که هنوز زنده است و ادامه حیات می‌دهد در ذهن مردم مطرح نیست. بلکه به عنوان کسی مطرح است که آن آثار را آفریده و در همان آثار است که ادامه حیات می‌دهد. یکی از موردهای برجسته و زنده، زندگی محمد علی جمال‌زاده است. بسیاری از هموطنان ما چه در ایران و چه در خارج ممکن است ندانند که او هنوز زنده است. اصلاً به زنده یا مرده بودن او کاری ندارند. جمال‌زاده یکی بود یکی نبود فراتر از پدیده مرگ و زندگی جسمی قرار گرفته است، و حتی هنگامی که می‌شنوند او زنده است از دهان کسی بر نمی‌آید که: «عمرش دراز باد! ای کاش صد سال دیگر زنده باشد». بلکه پاسخها عمده این است: «راستی! عجب! چه عمر درازی کرده است!» و البته کسی هم آرزومند مرگ او نیست. بلکه بی‌تفاوتی مردم است در برابر این پدیده که مربوط به یک فرد خاص هم نیست. هم ملک الشعراء بهار را در بر می‌گیرد و هم محمد علی جمال‌زاده را.

یک دهه بعد، هنگامی که در فرهنگستان زبان ایران مشغول به کار شدم، با دکتر مهرداد بهار از نزدیک آشنایی پیدا کردم. او مسؤول یکی از پژوهشگاههای فرهنگستان

بود یعنی « پژوهشگاه زبانهای باستانی ایران ». من خود در « پژوهشگاه زبان فارسی » کار می‌کردم که مسوول آن دکتر فریدون بدره‌ای بود. با این که من در بخش دکتر بهار کار نمی‌کردم اما با او رابطه‌ای بسیار صمیمی داشتم. دکتر بدره‌ای آدم تلخ و متکبری بود و یا دست کم چنان می‌نمود. گاه با ما چنان از بالا نگاه می‌کرد که گویی ارزیابی به نوکرهای خویش. در ارتباط با دکتر صادق کیا که رئیس فرهنگستان و معاون مهرداد پهلبد وزیر فرهنگ و هنر، بود من خود راحت‌تر مشکلات کارم را در میان می‌گذاشتم و یا حتی گلایه‌ای را مطرح می‌کردم تا دکتر بدره‌ای. از این رو هیچ یک از ما با او رابطه فکری و عاطفی نداشتیم و رابطه کاریمان نیز در نهایت سردی و تلخی بزرگوار می‌شد. دکتر بهار در جای درست خویش ایستاده بود. از جایی حرکت می‌کرد که می‌توانست، و واقعیت این اجازه را به او می‌داد. نه در حرکاتش می‌شد طعم بالا نشینی را چشید و نه در رفتارش نشانه‌ای از ارزیابیهای انزواگرایانه بود. به راحتی می‌شد دریافت که به میز خویش نجسیده است. و اگر کسی نام او و یا موقعیت شغلی‌اش را نمی‌دانست شاید او را با یک کارمند ساده دفتری به‌اشتباه می‌گرفت. پژوهشگاه ما در طبقه دوم ساختمان فرهنگستان زبان بود و پژوهشگاه دکتر مهرداد بهار در طبقه چهارم آن. گاهگاه برای احوالپرسی به سراغش می‌رفتم. یا من به گرمی و مهر برخورد می‌کرد و گاه صحبت‌های ما همه حوزه‌ها را دربر می‌گرفت. از مقوله‌های پژوهشی گرفته تا نان و آب زندگی و دود و دم تهران و دیگر مشکلات خراب شده بر سر تک تک انسانها. یکی دو سال بعد، دکتر صادق کیا از راه لطف مرا به بخش انتشارات فرهنگستان انتقال داد تا آن جا را از حالت ملوک الطوایفی درآورم. تصادفاً زنده یاد مرتضی صراف نیز که داماد دکتر محمد معین بود از وزارت علوم برای مدتی به آن جا انتقال یافت. او ظاهراً با دکتر مهرداد بهار آشنایی دیرینه‌تری داشت. از این رو، رفت و آمد دکتر بهار به بخش ما افزایش پیدا کرد. هر چند انتشارات از آن بخشهایی بود که همه به شکلهای مختلف با آن سر و کار داشتند و یا التماس دعا برای انتشار زودتر کارهایشان. البته خیلی زود دریافتیم که انتشارات فرهنگستان اسیر ملوک الطوایفی نیست. بلکه مشکل اصلی زیر سر مدیریت دکتر کیا و سیاستهای بسیار نادرست اوست که هر دم از آن باغ، بری می‌رسید. پس از چندی من نیز از آن جا خسته‌جان تقاضای بازگشت به پژوهشگاه زبان فارسی را کردم.

از دکتر مهرداد بهار دو نکته برجسته همیشه در گوش جانم زنگ می‌زند. یکی برخورد او با مسأله یا پدیده پرویز نیکخواه بود و دیگر نحوه برخورد او با مدیریت ناستوار و هزینه‌تراش دکتر صادق کیا.

هنگامی که او از ماجراهای دوران جوانی و چپ‌گرایی خویش صحبت می‌کرد خیلی دوست داشت که نام پرویز نیکخواه نیز به میان آید. در آن زمان پدیده پرویز نیکخواه خشم سیاسی و انقلابی نیروهای متمایل به چپ جامعه را برانگیخته بود. نیکخواه که زمانی در برنامه‌ریزی ترور شاه ایران، محمد رضا پهلوی شرکت کرده بود، پس از طی مراحل، مورد عفو رژیم پهلوی قرار گرفته بود و در سازمان رادیو تلویزیون، نقش مهمی برعهده داشت. در محافل روشنفکری چپ، او انسانی واخورده، خائن، کثیف و کاسه‌لیس یا چکمه‌لیس به‌شمار می‌آمد. دکتر بهار با وجود آن که از این موضع من آگاه بود بی آن که نقش تهاجمی و یا حتی تدافعی افراط آمیز داشته باشد، چنین توضیح می‌داد که: «من پرویز نیکخواه را با همه صفتهایی که به او نسبت می‌دهند دوست دارم. من نمی‌گویم که او اشتباه نکرده است. اما با توجه به شناختی که از اعماق شخصیت او دارم، آن صفتهای نسبت داده شده به او را، مناسبش نمی‌دانم و مهمتر از همه پرویزی که من می‌شناسم انسانی ست شفاف، مهربان و انساندوست. زندگی برای او بازبهای بدی داشته است. و این بازبها از او تصویری به‌دست داده است که به‌طرز غیرعادلانه‌ای او را در ذهن مردم تاریک به‌جلوه می‌کشاند. هیچ انسانی از اشتباه میرا نیست. به‌ویژه از اشتباهات بزرگ و کوچک سالهای خامی و جوانی. آنچه مهم است آن که این انسان، اکنون چه هدفی را دنبال می‌کند و برای رسیدن به این هدف چه ابزاری را به خدمت می‌گیرد.» اینک که به آن سالها می‌نگرم صراحت‌گویی دکتر مهرداد بهار برایم ارزش ویژه‌ای به خود می‌گیرد. من هرگز او را با پرویز نیکخواه ندیده بودم و از روابط دوستانه و عاطفی‌شان اطلاعی نداشتم. اما او با من چیزی را در میان گذاشته بود که با توجه به جوانسالی‌ام چه بسا ممکن بود به بهای برگشت دیدگاه عاطفی و فکری من از او تمام بشود و به احتمال قوی در شکل خام‌تر و افراطی‌ترش به این نکته ختم گردد که انسان او را در همان بافتی قرار دهد که در محافل روشنفکری، انسانهای بریده و یا علاقه‌مند به بریده‌ها را قرار می‌دهند. اما او به روشنی و بدون هرگونه استدلال آمیخته با قطع و یقین، از پرویز نیکخواه به گونه‌ای انسانی سخن می‌گفت که در فضای جامعه ما به علت وجود جو تشمندان میان به‌خطا رفته‌ها و درکنار ایستاده‌ها، مجالی برای آن به‌خطارفته‌ها پیدا نمی‌شد که دریافتها، اندیشه‌ها و چرایبهای خویش را با انسانهای آن جامعه در میان گذارند. تفکر چپ و حتی هرگونه تفکری که در جامعه ما شاخ و برگ گسترده باشد هیچ گونه طیف حاشیه‌اطمینان میان خطا و خدمت، خیانت و یا ایثار نمی‌تواند قائل باشد. میان خدمت و خیانت تنها یک

دیوار باریک است. هر کس که از این دیوار رد شود، به آن منطقه دیگر درغلنیده است. اگرچه در منطقه نخستین که منطقه خدمت خوانده می‌شود تمام عمر را آگاهانه به سر برده باشد و در منطقه خیانت، فاختواسته و یا تحت شرایط تحمیل شده فراتر از توان انسانی فرد، مدت کوتاهی را سرآورده باشد. این که انسان آمیزه پیچیده و دشواری باشد از درستی و نادرستی، خدمت و خیانت، استواری و لغزش، با منطق حاکم آن زمان جامعه ما نمی‌توانست همخوان باشد. اگرچه اکنون می‌توان افراد بیشتری را یافت که قدرت درک و پذیرش این هم‌آمیزی را داشته باشند. دکتر مهرداد بهار از کسانی بود که در آن هنگام - حدود بیست سال پیش - چنان دریافتی داشت که افراد را با همه پیچیدگیها و دشواریهای شخصیتی‌شان در نظر می‌گرفت. در آن هنگام من نمی‌دانستم که پرویز نیکخواه در سازمان رادیو تلویزیون چه کاره بود و چه می‌کرد. اما با توجه به دریافتهای ارائه شده دکتر بهار، او از عامل ساواک بودن فرسنگها فاصله داشت. به هر صورت چه پرویز نیکخواه خیانتکار بود و چه خطاکار، باید به این نکته توجه داشت که او هم انسان بود و دست پرورده همان شرایط فرهنگی، سیاسی و اجتماعی که دیگران نیز آنها را تجربه کرده بودند. انسان پیچیده‌تر از آن است که بتوان او را در ترازوهای سطحی نگرانه و با اصطلاحاتی که دال بر حکم نهایی در مورد هرچیز است سنجید. چنین سنجشهایی همیشه نمی‌تواند ما را از تاریکی حدس و تصور بیرون آورد و به روشنایی یقین نسبی رهنمون گردد. از طرف دیگر باید این نکته را نیز افزود که نگاه جنبش چپ در آن سالها، نگاهی از آسمان آمده و منحصر به فرد نبود. این گونه نگاهها و ارزیابیها، در دیگر پدیده‌های زندگی فرهنگی و اجتماعی ما هم جاری بود. و درست در گرماگرم چنان داوریهایی بود که دکتر مهرداد بهار نگاه غیر قابل پذیرشی، اما صمیمانه و ورنزخورده‌ای، را نسبت به یک انسان در فراز و فرود زندگی مطرح می‌کرد. نگاه او در چنان شرایطی نمی‌توانست کسی را قانع کند اما می‌توانست در اعماق ذهن یک انسان و یا بسیاری دیگر بنشیند و در تماس و تصادم با دیگر اندیشه‌ها قرار گیرد. و به راستی اگر قرار باشد جامعه‌ای همه خطاکاران، مجرمان و از نظر عقیدتی «خیانتکاران» خود را از رده زندگی و زندگان خارج سازد در آن صورت چه کسانی می‌توانند به عنوان فرشتگان خطا ناکرده باقی بمانند؟

مورد دوم مربوط است به برخی برخوردهای بسیار افراط‌آمیز و نادرست دکتر صادق کیا در فرهنگستان زبان ایران. او انسان مصلحت‌اندیشی بود که رفتار خود را در رابطه مصلح فردی و شغلی و اجتماعی خویش تنظیم می‌کرد. او در این زمینه چنان پیش رفته

بود که دستور داده بود رنگ میله‌های دفتر کارش هماهنگ با رنگ لباس شاه که به صورت نقاشی بر بالای سرش آویزان بود درآید. در راه این مصلحت اندیشیها، اگر هزاران و صدها هزار تومان هم بدل به خاک و خاکستر می‌شد، باکی نبود. وی اگر به‌درست‌اندیش‌ترین آدم‌ها برمی‌خورد و از آنها یا خوشش نمی‌آمد و یا با توجه به معیارهای مصلحت طلبانه، کار و افکارشان را نادرست می‌پنداشت، دیگر آنها را به‌داخل دایره فعالیت‌های فرهنگستان راه نمی‌داد. مهم آن نبود که آن افراد از سلامت فکری برخوردار باشند و از نظر دانش در سطح برجسته‌ای مورد ارزیابی قرار گیرند. از طرف دیگر اگر فرد یا افرادی بودند که از سوی مقامات بالاتر و قوی‌تر از او توصیه شده بودند اگرچه کم سواد و ناشایست، دیگر جای چون و چرایی در کار نبود. موردهایی اتفاق می‌افتاد که کسی پیشنهاد بسیار جالب و قابل تأملی - عمده در زمینه بهبود چهره علمی فرهنگستان - ارائه می‌داد. دکتر کیا آن را می‌پسندید و توصیه می‌کرد که پیشنهاد دهنده دست به کار شود. هر مقدار امکانات مادی و انسانی هم که می‌خواهد در اختیار بگیرد. کار آغاز می‌شد و با تلاش و امید و خون جگر و نیز صرف هزینه‌های گزاف، درست در آخرین مراحل، دکتر کیا می‌آمد و می‌گفت: فعلاً دست نگهدارید! معنی دست نگهدارید را تقریباً همه می‌دانستند. یعنی یا خود او متقاعد شده است که ممکن است وزیر فرهنگ و هنر وقت از آن پیشنهاد خوشش نیاید و یا هنگامی که به شکلی غیر مستقیم آن را مطرح کرده، وزیر ناخشنودی و یا عدم پسند خود را نسبت به آن پیشنهاد ابراز داشته است. دکتر کیا با آن که انسان دانشمندی بود و هست، اما در کار مدیریت و برنامه ریزی، انسان آشفته‌اندیشی بود. دکتر مهرداد بهار این موردها را می‌دید و از این آشفتگی به تلخی ناراحت می‌شد. در چهره مهربانش، دروغ و درد سایه می‌انداخت اما ظاهراً کاری نمی‌توانست کرد. حتی در زمینه‌های پژوهشی و چاپ مطالب، وسواس‌های بیمارگونه دکتر کیا - که در این حالت متوجه زیردستانش بود - موجب می‌شد که چاپ یک مقاله و یا یک کتاب، گاه ده برابر هزینه واقعی آن، خرج روی دست فرهنگستان بگذارد. اگر مقاله‌ای از یک پژوهشگر توصیه نشده و ساکت و متین داخل فرهنگستان بود، او آن را چند و چندین بار نزد افرادی می‌فرستاد که دیگر کاملاً مورد قبولش بودند و بالای حرفشان کمتر چیزی می‌گفت. گاه افراط‌کاریهای او، سر و صدای این افراد را هم بلند می‌کرد و برخی از آنها در تماس با من می‌گفتند: «دکتر کیا رس این مقاله را کشیده است. همه ایرادهای احتمالی این نوشته برطرف شده اما هنوز دست بردار نیست.» اما اگر همین مقاله کار کسی بود که از بالا سفارش شده بود و یا به شکلی

دکتر کیا جرأت آن را نداشت که دستکاریش کند، در آن صورت سکوت کامل در اطراف آن مقاله از مرحله حروف چینی تا لحظه انتشار، حکمفرما بود. دکتر مهرداد بهار از دست این گونه کارهای رئیس فرهنگستان زبان چنان عصبانی می‌شد که صورتش را درهم می‌کشید و می‌گفت: «من واقعاً از دست این جور کارهای این مرد، نفرت می‌گیرم.»

دکتر مهرداد بهار هم نکته‌اندیش و متواضع بود و هم شنونده‌ای بسیار خوب و جدی برای هر کس که می‌خواست با او چیزی در میان گذارد هیچ‌گاه در برخوردهایش از او موردی را ندیدم که به گونه‌ای، اعتبار و احترام پدرش را به خود برگرداند و یا حالتی از افتخار و غرور بر صورتش موج بیندازد. اگر درباره پدرش صحبتی هم می‌کرد آن چنان متین و بیطرفانه بود که گاه آدم می‌توانست تصور کند که شاید ملک الشعراء بهار از خویشان دور اوست.

\*

از هنگامی که ایران و فرهنگستان زبان را به قصد بیوژن ترک کردم دکتر مهرداد بهار را هرگز ندیدم. سال گذشته از طریق استاد دکتر جلال متینی آگاه شدم که دکتر بهار مریض است و برای دیدار و معالجه به امریکا آمده است. با آن که همان موقع در ژرفای دل به این نکته اندیشیدم که شاید بیماری دکتر مهرداد بهار، زمین‌گیرانه باشد اما به رسم ادب نه چیزی پرسیدم و نه از دکتر متینی چیزی شنیدم.

در تاریخ شانزده نوامبر ۹۴ هنگامی که برای ضبط برنامه سخنرانی تلویزیونی به تلویزیون «ایرانا» رفته بودم، گوینده خبر آن، در حال تنظیم خبر درگذشت دکتر مهرداد بهار بود. عرق سردی بر بدنم نشست. به خانه که رسیدم این متن کوتاه را به یاد او برای دکتر جلال متینی قلمی کردم که اینک با اندک تغییری در این جا می‌آید:

«امشب، ساعتی پیش، از درگذشت دکتر مهرداد بهار آگاه شدم. زانوانم لرزید. نه از پیرحمی مرگ که از کوتاهی و نابرابرگونگی بیرحمانه زندگی. مرگ دردناک و زودرس ایشان را به خواهر ارجمندشان خانم پروانه بهار و نیز شما صمیمانه تسلیت می‌گویم.»

مرگ با همه باورکردی که ما بدان داریم هنوز و همیشه جزو باورنکردنی‌های زندگی است. به ویژه اگر این مرگ مربوط به انسانهایی باشد که تلاش و زندگی‌شان چیزی جز تحقیر مرگ نیست.»